

نخستین مجموعه شعر چریکی در ایران بود، ولی نخستین مجموعه از ایندست که در ایران شهرت فراوان یافت، سحوری بود.

به نظر می‌رسد که علت شهرت بیشتر سحوری نسبت به صدای میرا (که پرشور و خروش‌تر و پُر صلابت‌تر از سحوری بود) چهارچیز بوده است: ۱. موضع تند ضد غربی (غربزدگی) شاعر، به تأسی از جلال آل‌احمد، مرشد بخش اعظم روشنفکران مستی آن سال‌ها.

۲. نفخه دینی اشعار، (بویژه که پیشتر، شعر بلند پیام در قالب قدمائی و مضمون مذهبی از شاعر سحوری چاپ شده و او را به عنوان شاعری مذهبی با گرایش تند سیاسی می‌شناختند).

۳. زبان پخته‌تر و لحن فخیم خراسانی آرم که تسلط او را بر ادب قدیمه نشان می‌داد؛ اگرچه سعید سلطان‌پور نیز خراسانی بود.

۴. اوضاع زمانه و رشد تمایلات چریکی در بخش عظیمی از روشنفکران که قابل سنجش با دو سال پیشتر نبود.

بدین ترتیب، بعد از از زبان برگ از شفیع کدکنی که در بهار ۱۳۴۷ منتشر شد، سحوری به همراه عبور از علی موسوی گرمارودی، نخستین مجموعه‌های مذهبی شعرنو قابل اعتنا، از آغاز پیدایش شعرنو تا سال ۱۳۴۹ بوده‌اند که نشر می‌یافت. این چند مجموعه، بویژه سحوری، بعد از از زبان برگ، عامل نزدیکی بیشتر مستگرایان ادبی - مذهبی ایران با شعرنو بوده است.

ظاهراً سحوری در فاصله اندکی بعد از چاپ توقیف شد. ولی دستنوشته‌های متعدد آن، بلافاصله تکثیر شد و دست به دست گشت و به علاقه‌مندان رسید.

چنان که پیشتر نیز گفته شد، محل نقد مجموعه‌های سیاسی، عموماً نه مجلات، که جُنگ‌ها و بویژه محافل روشنفکری بود. چنین بود که در نشریات رسمی کشور در آن وقت، هیچ نقدی بر سحوری چاپ نشد. دو شعر از این مجموعه را می‌خوانیم.

بارعام

[به مناسبت جشن‌های دو هزار و پانصد ساله]

شاهنشاهی و ورود میهمانان خارجی]

به شادمانی این سالروز تاریخی

تمام خلق گرسنه

میان سفره فقری

— به طول و عرض فلات —

به صرف وعده

— غذای یگانه ملی —

درون خانه خود

میهمان ما هستند.

مشهد، ۴۸

مجسمه آزادی

در شهر برج و باروی آن آسمانخراش

آنجا که هر بنای مهییش

خود، گاو صندوقی است عظیم

— ز پولاد —

تا غارت سراسر آفاق را

— به شکل دلار —

در خود بیاکند،

و حفره‌های سیر ناشده‌اش

هر روز منتظر کشف سفره‌ئی است؛

آنجا

خولی خشن — به صورت بانوئی معصوم —

بر تلی از دلار ستاده است
دستی فراز کرده، نگهدار مشعلی
در آستین دیگرش اما
دانسته نیست، چیست
این پیکره مبشر آزادی ست:
آزادی ربودن
آزادی هجوم.

بر تلی از دلار ستاده است
در دست مشعلی ش فروزان
غولی خشن - به چهره قدیسی -
با مشعلی عظیم که با آن
اعماق بیشه بولیوی را
روشن کند
و آنگاه

با دست دیگرش «چه گوارا» را
خنجر به قلب فرود آورد
و ندر نهان جنگل کنگو
آتش دمد به جان لومومبا.

بر تلی از دلار ستاده است
با مشعلی عظیم که با آن
آتش پراکند به ویتنام
با مشعلی عظیم که بر آن
دزدان بازگشته ز غارت را
بر عرشه های سرکش کشتی ها

از دورتر سواحل دریای نفت
وز آن سوی کرانه الماس و کائوچو
— چون رهنما — به خویش فراخواند،

بر تلی از دلار ستاده است
این پیکره مبشر آزادی است:
آزادی ربودن
آزادی هجوم.

اینک هزار کشتی تاراج
از چار سوی پهنه گیتی
خشنودی فرشته آزادی را
— با ارمغان آنچه توان یافت —
رو سوی این گرسنه روان اند.

ای غول! ای مزور قدیس!
ای مشعل!
ای چراغ شب رهنما در یابی!
با باد شرق
بر تو

سرانجام می وزم.

مشهد — آذر ۴۶

عبور / علی موسوی گرمارودی

موسوی گرمارودی، علی / عبور. — تهران: توس، اردیبهشت ۱۳۴۹، ۱۲۰ ص.
گفتیم که علی موسوی گرمارودی به همراه نعمت میرزا زاده (م. آرم) و

شفیعی کدکنی نخستین شاعرانی بودند که با رویکردی مذهبی (اسلامی) به سرودن شعر در قالب‌های نیمائی و نو قدمائی پرداختند. با این تفاوت که آزر، به سبب گرایش تند به خط‌مشی چریکی، کمتر در مجامع فرهنگی و مجلات حضور پیدا می‌کرد و شهرتش عمدتاً محفلی بود، و گرمارودی با پاره‌ئی از مجلات موجه روشنفکری همکاری نزدیکی داشت و اشتهارش عام‌تر بود؛ و این اشتهار، بویژه هنگامی گسترش یافت که در مسابقه شعرنو، به مناسبت آغاز پانزدهمین قرن بعثت پیامبر اسلام، که مجله یغما در مهر ماه سال ۱۳۴۷، برگزار کرده بود، شعر «خاستگاه نور» او، در میان اشعار رسیده از سراسر کشور، برنده بهترین شعر شد، در نشریات فراوانی به چاپ رسید و در کنگره‌ها و محافل مذهبی زیادی خوانده شد. البته گرمارودی در عبور - به رغم زبان سالم و زنده - هنوز تشخیص نافذ و استقلال زبانی لازم را نداشت که شعرش به تنهایی شاخه‌ئی تحت نام شعرنو مذهبی به وجود آورد.

بخشی از شعر «خاستگاه نور» را از عبور می‌خوانیم:

غروبی سخت دلگیر است

و من بنشسته‌ام اینجا، کنار غار پرت و ساکتی، تنها

که می‌گویند: روزی، روزگاری، مهبط وحی خدا بوده‌ست.

و نام آن «حرا» بوده‌ست.

و اینجا سرزمین کعبه و بطحاست

و روز از روزهای حج پاک ما مسلمان‌هاست...

برون از غار...

ز پیش روی و زیر پای من، تا هر کجا سنگ و بیابان‌ست

هوا گرم است و تبارست اما می‌گراید سوی سردی، سوی

خاموشی،

و خورشید از پس یکروز تب، در بستر غرب افق، آهسته می میرد...
و در اطراف من از هیچ سوئی، ردپائی نیست
و دُور من، صدائی نیست.
فضا خالی است.

و ذهن خسته و تنهای من، چون مرغ نوبالی،
— که هر دم شوق پروازی به دل دارد —
کنار غار، از هر سنگ، هر صخره
پرد بر صخره‌ئی دیگر...
و می جوید به کاوش‌های پیگیری، نشانی‌های مردی را
— نشانی‌ها که شاید مانده بر جا، دیر دیر: از سالیانی پیش —
و من همراه مرغ ذهن خود، در غار می گردم
و پیدا می کنم گوئی نشانی‌ها که می جویم:
همان ست، اوست!
کنار غار، اینجا، جای پای اوست، می بینم.
و می بویم تو گوئی بوی او را نیز.
همان ست، اوست:

یتیم مکه، چوپانک، جوانک، نوجوانی از بنی هاشم
و بازرگان راه مکه و شامات
امین، آن راستین، آن پاکدل، آن مرد.
و شوی برترین بانو، خدیجه

نیز، آنکس که سخن جز حق نمی گوید

و غیر از حق نمی جوید
و بت‌ها را ستایشگر نمی باشد
و اینک: این همان مرد ابرمرد است
«محمد» اوست.

[...]

در سوگ آن درخت که ایستاده مرد

در سوگ جلال

... و روزگاری بود

و فصل زرد و زیون، از برون بهاری بود

کنار خانه دل‌های ما که بارو داشت

درخت لاغری آرام رُست و ریشه دواند

به ناگهان نه ولی از همان نخست بلند

و از همان آغاز

چه بادها که وزید از چهار سوی درخت

که ریشه کن‌گندش

ولی «درخت» به پای ایستاد و ریشه دواند

و باز ریشه دواند

درون خانه دل‌های ما گشود رهی

و ما، برخی

ز خون خویش به رگ‌های ریشه‌اش دادیم

و ما، برخی

بلند باروی اطراف قلب‌ها مان را

ز پیش روی درخت بلند، برچیدیم

و آن درخت از آن پس درست در دل ماست

و آن درخت همیشه درست در دل ماست.

کنون دریغ از آن سودها که رفت... که نیست:

— به شاخه شاخه آن، آشیان مرغان بود

— به سایه‌های بلندی که می‌فکند به خاک

— و در نسیم نجیبی که می‌وزید از آن.

حرارت و عرق تند چهر، می خشکید.
 - هزارها قلم از شاخه‌های نازک آن
 به هر کویر نشانده و بارور گردید،
 کنون دریغ از آن سودها که رفت، که نیست.

کنون دریغ تو، ای خوب، ای بلندترین
 دریغا تو
 تو ای نجیب‌ترین و تو ای اصیل‌ترین، ...
 تو ای تناور گشن
 دریغا تو
 تو ای تجسم پاک اصالت و رادی
 تو ای مجسمه راستین آزادی
 دریغا تو
 تو ای فریاد!
 ...

طنین در دلتا / طاهره صفارزاده

صفارزاده، طاهره / طنین در دلتا. - تهران: امیرکبیر، آذر ۱۳۴۹،
 ۱۲۶ ص.

نخستین مجموعه شعر طاهره صفارزاده، رهگذر مهتاب، مجموعه‌ئی
 نو قدمائی و سست بود که جلب نظری نکرد، ولی طنین در دلتا که پس از
 بازگشت طولانی مدت شاعر از سفر مطالعاتی آمریکا منتشر شده بود و به
 طور غیرمنتظره‌ئی همسخ موج نو و بسیار مدرنیستی بود، توجه فراوانی
 برانگیخت.

نام بخش‌های چندگانه و نام اشعار مجموعه، بخوبی نشاندهنده این
 نوگرایی است. در فهرست اشعار می‌خوانیم: سفر اول، سفر زمزم، شعر

کانکریت، میزگرد مروت، زندگی آسانسور، شیرها که با توپ تفره بازی می‌کنند، در جشن تولد ولادیمیر، مه در لندن، نهنگ‌ها با من مهربان بودند...

اشعار طنین در دلتا همچون ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد فروغ، محصول درک تازه و امروزی از شعر بود، ولی برخلاف شعر فروغ، بیش از اینکه جوششی باشد، اشعاری کوششی بود. سیلان صمیمانه و اثرگذار شعر فروغ نشان می‌دهد که نوآوری فروغ از سر نیاز و ضرورت ناگزیر بوده، ولی طنین در دلتا فقط غیر معمول و بدیع است و به نظر می‌رسد که بیشتر محصول درک تازه و شیفتگی و شگفتی شاعر بوده است تا نیاز ناگزیر درونی.

طنین در دلتا، اگر چه همچون همه آثار موج نوئی و فرمالیستی (به همان معنای معمول آن سال‌ها) بازتاب چندانی در جامعه (حتی جامعه کتابخوان) نداشت، ولی به سبب غیرمنتظره بودنش، غوغائی در مجامع شعری برانگیخت، و سال بعد که مجموعه سد و بازوان از همین شاعر منتشر شد، غوغا به مجلات نیز کشیده شد.

در اینجا فقط تکه‌ئی از نوشته محمد حقوقی پیرامون طنین در دلتا را می‌آوریم و خوانندگان را به تفسیر مفصل حقوقی بر نخستین شعر این مجموعه، در پایانه چاپ اول شعرنو از آغاز تا امروز ارجاع می‌دهیم.

حقوقی درباره طنین در دلتا نوشته بود:

«[...] پس از این زمان است [دهه چهل] که ما هیچ جریان تازه‌ئی را در شعر امروز نمی‌بینیم تا وقتی که کتاب طنین در دلتای طاهره صفارزاده منتشر می‌شود. و به نظر نگارنده این سطور، با زبانی کاملاً اختصاصی و انحصاری شاعری که اگر چه قبل از این نیز در رهگذر مهتاب سابقه شاعری داشت، با شعرهایی به پسند مردم شعرخوان همچون شعر «کودک قرن»، اما با عبور از مرزی که نشانه‌های آن را در دفتر دوم طنین در دلتا می‌توان دید، حاصل تجربیات و مطالعات چند ساله خود را در

شعرهای فصل اول این کتاب به وضوح نشان داد. آنهم در این دههٔ اخیر، یعنی درست در زمانی که با زبان‌های شعری همهٔ شاعران شناخته شدهٔ پیش از خود روبه‌رو بود. و این نکتهٔ بسیار قابل توجهی است. زیرا آن زمان که شاملو و اخوان به زبان مستقل شعری خود رسیدند، تنها نیما و توللی را پیش روی داشتند. [...]]^{۱۹}

چند شعر از این مجموعه را می بینیم:
سه شعر از «۶ شعر کانگریت»

میزگرد مروت

[illegible]

Y

٧٤

زندگی آسانسور

پائین

۳

استحاله

او

ما

او

ما

او

ما

او

ما او

ما او

ما او

ما او

ما او

ما او

ما او

ما او

ما او

ما او

ما او

عاشقانه

صبح آمده است

تو رفته‌ئی

عشق آمده است

تو نیستی

چه می شود کرد
 رنگ دیوار به پرده ها نمی خورد
 رنگ قالی به هیچکدام
 امروز تولد دوک الینگتون است
 در کاخ سفید هم رادیو می گفت جشنی برپاست
 شکر که کلاه سفیدها دوک را نخوردند
 شکر که دوک گذری به آلاباما نکرد
 شکر که اگر تو نیستی تنهائی هست
 شکر که فصل پائیزه این فصل
 دوره گرد می خواند انار نوبر پائیزه انار
 من هم می خواهم به سلامتی دوک گیلانی بزنم
 و بزنم زیر گریه
 همه توی این ملک مثل هم اند
 چه فرق می کند
 آدم صبح می بزند یا شب

زوبینی بر قلب پائیز / جواد مجابی

مجابی، جواد / زوبینی بر قلب پائیز. - تهران: امیرکبیر، آبان ۱۳۴۹،
 ۲۰۷ ص.

شعر مجابی از دفتر اول - فصلی برای تو - تا مجموعه حاضر،
 تحولی کیفی می یابد. دفتر اول، مجموعه‌ئی ساختگی و بی حس و حال،
 پر از اغلاط وزنی و تصویری بود، حال آنکه دفتر دوم، عموماً حاوی
 اشعاری خوش ساخت، زبانی سالم، و تصاویری منسجم و معنی دار
 است.

مجابی که ظاهراً سرایش شعر را در دهه چهل و با تأثیرپذیری از موج
 نو آغاز کرده بود، با تلاش فراوان توانست پس از چندی جنبه‌های منفی

این موج را تا حدی کناری بگذارد و به زبانی مشخص و مشخص دست یابد که حاصلش کتاب زویننی بر قلب پائیز بود. با اینهمه، زویننی بر قلب پائیز - که ظاهراً نقد و نظری به دنبال نداشت. - چون بسیاری از آثار هنری تجربی، نتوانست خوانندگانی را که جلب کرده بود برای مدتی طولانی با خود نگه دارد؛ زیرا ظاهراً بیش از اینکه کارِ دل باشد، کار دست بود. دو شعر از این مجموعه را می خوانیم:

در سطح شیشه های هیاهو

در راهگونه مه

با چتر و با کلاه پشمی

می رفتیم

و فصل تازه می آمد

از آسمان ابری پائین

باران

باران گفتگو

و عبور از چهارسو.

در راهگونه باران بود

و موجه های چتر

در ابر از دحام گذر کرد.

باران که ایستاد

زن در بلوز سبز

زیر درخت های خزان گم شد.

...

ما در پیاده روها بودیم

سیگار می کشیدیم و

روزنامه نمی خواندیم.

با دست های گاهی پریشانی

و فکرهای مرطوب

در سطح شیشه های هیاهو

در روشنای پوک گذشتند مردمان

آرام.

زن با سگش دوباره گذشت از کنار من

در آن هزار بار

— که یکبار —

آن گیسوان پریشان شد.

در بیکرانِ درهم مه

در آه.

در کوچ عابرانه چه می افتاد

آیا کدام خط درشت سرخ

ما را ز عمق حادثه هشیار داده بود؟

صد بود یا هزاران

آن مردمان باز نگشته

کز پشت شیشه ها رفتند

در انتهای فصل — دری بود نیمه باز.

ما در کنارِ ویرین ها بودیم

در خواب بی فروغ عروسک ها

و دانه های نارس رؤیا را

در باد کاشته بودیم.

می رفتم

در روشنای کاذبِ فصلِ سرد
و در پیاده‌روها
مریم سپید می‌شد.

گل‌های مریم

از سفری دراز
با خورجینی ترکمنی
پراز گل‌های مریم
به خانه می‌آیم
می‌آسایم،
بر دیوار سفید می‌آساید
خورجینی با گل‌های بیگانه.

مریم در غبار روزها می‌پوسد
این بار که آمدم
مشت غباری خواهم آورد.

جهان و روشنائی‌های غمناک / علی باباچاهی

باباچاهی، علی / جهان و روشنائی‌های غمناک. - تهران: [زمان]، تابستان
۱۳۴۹، ۸۷ ص.

مجموعهٔ اول علی باباچاهی (چون مجموعه‌های اول سیروس
مشفق، بهمن صالحی، علی قلیچ‌خانی، رضا شبیری،...) کم‌اثرتر و
بی‌مایه‌تر از مجموعه‌های اول فروغ فرخزاد و شاملو نبود، اما راهی که آن
دو (شاید به کمک فریدون رهنما و ابراهیم گلستان) یافتند، به جوهرهٔ شعر
می‌رسید، در حالیکه علی باباچاهی، در مجموعهٔ دوم نیز هنوز در گردباد
شور جنونی شاعرانه در چرخش است، و جهان و روشنائی‌های غمناک

نیز چون در بی تکیه گاهی مجموعه اشعاری خطابیی - تصویری، غرق در شدت عاطفی است که به عمقی نمی رسد.

یک شعر و سپس یادداشتی بر این مجموعه را - که به نوشته شاعر، از یادداشت های خسرو گل سرخی است - می خوانیم.

آری، مگری!

اینک ستاره ها، همه بر سنگفرش جاده ظلمت
نجواکنان

پیایی می پرسند:

این کیست؟!

این مرد

این پریشان دفتر،

این ناسپاس دربه در

این زخمی صحرای سوزان کیست؟

ای چاکران من!

ای توده شیاطین!

اسبی که در صحرای شب شیهه می کشید، کجاست؟

می خواهم این حکایت را

با دوست در میان بگذارم

می خواهم این سکوت اساطیری را

پشت هزار کوه سیاه

ویران کنم...

می خواهم این جراحات شمشیر پرشقاوت دشمن را

با دوست

با دوست در میان بگذارم،

می خواهم

اما...

اسبی که در صحاری شب شیهه می کشید، کجاست؟!

لیلای من!

لیلای خوب جنوبی من!

وقتی دلت گرفت

وقتی دلت سیاه شد از من

مگری

پشت خرابه های تفکر بنشین

گیسو به بادهای مهاجر بسیار

و مثل خواهران عزیزت ستاره های طلائی پیرس:

این کیست؟

این ناسپایس دربه در

این زخمی صحاری سوزان کیست؟

آری

مگری

بگذار هر چه می گذرد بر من

زهر سیاه شمشیری باشد

کانسان به دست دشمن افتاده بود...

نقد و نظر

خسرو گل سرخی در بخش هایی از یادداشتی بر جهان و روشنائی های غمناک می نویسد:

«وقتی لبانت را می بوسم / دنیا بسان پنجره ای ست که از آن / تنها صدای پای غزالان کوهی را می شنوم / وقتی لبانت را می بوسم / گویا تمام زندان ها خالی ست / گویا تمام مردم آزادند.

آیا که عشق ما را نجات خواهد داد؟»

جهان و روشنائی‌های غمناک حدیث عشق و شوریدگی است.
تکاپوئی ست برای پیوستن به صداقتی خالص که اینک سنگ گور آن را
آماده نصب می‌کنیم. [...]

«ابر سیاه خستگی»، «از تمام برج و باروها»، «شعر خداحافظی»، سه
شعر نخستین این دفتر، گویای طرز کار باباچاهی در گذشته است که
شعرهای بدی است، و سروده‌های دیگر جهان و روشنائی‌های غمناک که
جدائی اوست از حیطة گذشته، طلیعة او، و راه آمدن او را در شعر نشان
می‌دهد.

باباچاهی شاعری است که همه آینه‌های خود را رو به تغزل برده
است، و این تغزل همه تب و تاب او را در بر می‌گیرد و می‌نماید. شکوة او،
شکوة تنهائی انسان است، پریشانی و واماندگی اوست در کشاکش بودن؛
مهرورزی به یک دنیای سیال عاشقانه است که شاعر در پی گشایش
دریچه‌ای به سوی این دنیا است.

شاعر جهان و روشنائی‌های غمناک سرخورده است، نومید و تحقیر
شده است. بر مرگ زیبائی مرثیه می‌سراید. و به زمین و آسمان دشنام
می‌دهد که چرا دنیای بی‌غل و غش و صمیمانه را از او باز گرفته است، و
آن فرصت دستیاب را بدو نداده تا به آسانی «خوب» باشد. به سخن
دیگر، شعرهای او، رجعتی است به بدویت و در اصالت این مهجوری از
زندگی جمعی خود را رها ساختن، و بدون هیچگونه پای بندی دل به مهر
دلدار «جنوبی» سپردن.

چنین است که از چشم او جامعه اعتراف به حقیقت و زیبائی نمی‌کند.
و نومیدوار می‌سراید:

انسان همیشه تنهاست

این راز را شقایق سرخی

وقتی بر آب خم شد

در گوش موج های خرامان گفت
 بگذار تا حقیقت و زیبایی
 پیوسته بر زبان گیاهان باشد.

باباچاهی نه بودن در کنار «معشوق» که پیوستن به او برایش نهایت هر چیزست، او در برابر همه عوامل نابودکننده و بنیادهای فاسد و روابطی که این بنیادها را شکل می دهد، زانو می زند، عجز می کند، و بالاخره احساس خردی بیش از حد او را احاطه می کند: که بی شک دلزدگی ایجاد می کند. و او را از پرداختن به معبود و بازگو کردن هیجانات صمیمی باز می دارد. [...] شعر باباچاهی را باید شعر منطقه ای نامید، زیرا از یک سلسله عواملی تشکیل یافته که رو به سوی جنوب دارد. [...]

راهگشای این نوع شعر منوچهر آتشی است. [...] اینک باباچاهی است که نه پای در جای پای آتشی، بلکه با وام گیری ها و تأثراتی از فروغ پای در پهنه های خویش نهاده است. [...]

شعر باباچاهی شعری است فروتنانه که از اعتراف به آسیب پذیری دریغ ندارد. شعر او شعری است که با آمیزه کم رنگی از رمانس به سوی غنای واقعی می تازد و از جانی گیرا برخوردار است که والایش احساس شور منتقل کردن و در جذبۀ گرفتن ذهن است.

شعر او شعر زمزمه است. باید زمزمه اش کرد. شعر برزنده و دشنه وار نیست، ولی اندوه دربه دری و سرگشتگی نسلی را با خویش حمل می کند، و چون زبان او ظرفیت چنین حسیاتی را ندارد دچار واماندگی و کاستی می شود. شعر از دالان های درونی و پیوستگی خود جدا می شود و در سطح جریان می گیرد و تنها لفظ می شود. همین شعر (در آستانه کوچ بهار و چند شعر دیگر) نمونه صادق این گونه سروده های باباچاهی است که می توانست همراه سه شعر بد آغاز کتاب نیاید.

تغزل باباچاهی در مجموع تغزل کاذب نیست، و تغزل ناسپاسی معشوق. تغزل او نوعی استمداد است. ولی گاه که به نفوذ شعری دیگران

در سروده‌های خود گردن می‌نهد، عاری از صمیمیت تغزل شعری می‌شود، زیرا ویژگی تغزل او، نوعی تغزل ولایتی است و تکیه بر روابط و آلام شهرستانی، بدین لحاظ است که او را در دو شعر «نام نیک و زلف بلند، و «اهل جنوب» صمیمی‌تر می‌یابیم.

جهان و روشنائی‌های غمناک هر چند تکامل یافته و در فرو بسته به شعر دیگران نیست، ولی بدون شک راهگشای خوبی برای باباچاهی است.^{۲۱}

نعره جوان / سیروس مشفقی

مشفقی، سیروس / نعره جوان. - تهران: امیرکبیر، شهریور ۱۳۴۹، ۱۰۱ ص. نوشته بودیم:^{۲۱} وقتی که نخستین مجموعه شعر مشفقی با نام پشت چپ‌های زمستانی منتشر شد، دفترهای روزن نوشت که «نخستین دفتر شعر سیروس مشفقی از طلوع شاعری خبر می‌دهد که خواهد توانست در افق گسترده شعر امروز ایران جایی شایسته بیابد.» ولی جوهره استعداد و قدرت مشفقی در روحیه نوستالژیک او بود، و در آن سال‌ها که روزگار خیزش‌های قاطع انقلابی و اوجگیری اشعار شعارآلود و آغاز موج انتحار سیاسی انقلابیون از جان گذشته بود، مقاومت در برابر شجاعت و صمیمیت و معصومیت‌شان برای روحیات شکننده اما جامعه‌گرایی چون شاعر پشت چپ‌های زمستانی و پائیز، به دشواری ممکن بود، لذا شاعرانی با روحیات و تفکر مشفقی، با سرزنش مداوم خود، به سختی می‌کوشیدند تا از خود - از روح محزون و غریب خود - دوری گزینند، تا اگر در عمل قادر به حرکت انقلابی نیستند، دست کم با سرودن اشعاری انقلابی، از زیر بار خفت شرمساری در برابر آن قهرمانان رهائی یابند. و چنین بود که مشفقی - بی آنکه به توانائی‌های لازم زبانی دست یابد - با سال‌ها تلاش توانست با کنار نهادن روحیه نوستالژیک - که جوهره استعداد او در آن نهفته بود - نعره جوان را بنویسد تا خدمتی به جنبش خلق کرده باشد؛ و بدین ترتیب، شعرش را نابود کرد.

نعره جوان، اگر چه از صمیمیت پیشین شاعر خالی نبود، ولی اشکالات آشکاری در آن به چشم می‌خورد که در دفترهای پیشین شاعر نبود؛ چنانکه در شعر «در بازگشت»، «دشت» با صفت «طولانی» توصیف شده. و «درختان»، به جای پائیز و زمستان، در بهار و تابستان می‌جنگند.

یدالله رؤیائی در دیماه همین سال، در بیانیه «عبور از شعر حجم»، در اعتراض به اینگونه حرکت شاعرانی چون سیروس مشفق نوشت:

«همه جنایت‌ها را می‌توان اغماض کرد و تنها جنایتی که نمی‌توان به شاعر بخشید این است که شعر را از زندگی شعر محروم کند. دفترهای سال ۴۹ را که ورق می‌زنم، اندوه این پراکندگی می‌گیرم: آنچه شاعران می‌بینند یا «نمایش خویش» است در مسابقه‌ی کسالت‌آور برای افزایش خواننده و تحسین دست‌ها و یا سوختگی جان است در خلوتی تنها و دور، مهجور از طبیعت حرکت. آن دسته از شاعران را نفس منتقدان بد گمراه کرده است تا قلمروی تحمیلی برای محتوای شعر خود ثبت کنند، و رها از دلبستگی به سرنوشت شعر، میراث شاعران متوسط نسل پیش از خود را تکرار می‌کنند تا خوشایند منتقد بد باشند. می‌خواهند صدای جامعه باشند و تا صدای جامعه باشند، بی‌هیچ دردی ناله می‌کنند که روستاها را کارخانه‌ها تصرف کرده‌اند و چمن‌ها را چکمه‌ها ویران،... [...] من آن جنایتی را که گفتم به شاعر نمی‌بخشم، به مثل، سیروس مشفق [را] نمی‌بخشم. [...]»^{۲۲}

شعری از نعره جوان، که هنوز خصوصیات از اشعار گذشته مشفقی را در خود دارد، می‌خوانیم:

در بازگشت و در پایان

زخم‌های تن من

که نشان دارد از ایام مصائب در زندان‌ها

باد و باران را با وحشت می‌نوشند

و صدای تند من اکنون، یادآور غرش شیران است
در اسارتگاه مخفی جنگل‌ها.

سفری طولانی بود
من چنان غرقه در آب و آتش و آهن می‌راندم
که نمی‌دانستم این جاده طولانی را پایانی نیست
من نمی‌دانستم
که شب اینگونه سماجت خواهد داشت
و بلا این‌گونه، در این غربتگاه
پایداری خواهد کرد.

من می‌اندیشیدم
در روزنه خاموش یک کلبه
سوسوی فانوسی، باری
می‌تواند راهی باشد.

من می‌اندیشیدم، از سینه ولگردی‌هایم
آن تپش را که نمی‌دانستم در چیست
می‌توانم، باری، فریادی بکنم.

من درختان را، یاران بلا دیده صف در صف می‌دانستم
مثل یارانی در سنگریز یک جبهه
که بهار و تابستان را می‌جنگند
من نمی‌دانستم دشت تفرقه طولانی است
که در آن
گل به گل، گل‌های تفرقه روئیده است

دست‌هایم، آماده پیوستن با سنگ
دست‌هایم، آماده پیچیدن با توفان بود

۲

مثل خورشید سراسیمه صبح تابستان می‌آیم
و تنت را، تن آغشته به خوناب و نسیم و خاکت را
بار دیگر در آتش یک بوسه طولانی می‌سوزانم

در سفرهای درازی که من از آنها برمی‌گردم
همه جا یاد تو با من بود

یاد تو همواره

عطر رنگین‌هوائی بود که در سینه من جاری می‌شد
یاد تو

بادبان‌های برافراشته سوی مشرق بود
بادبان‌های بلند و پهن و طولانی
که مرا تا گردنه دریاها می‌بردند،

در سفرهای درازی که من از آنها برمی‌گردم
همه جا نام تو با من بود.

ملوانان مجرب می‌دیدند

که به نام تو چه توفان‌هایی را می‌خوابانندیم

چه نهنگان هجوم‌آور سهم‌آگینی

صید سرنیزه‌بالنده ما می‌گشتند

ما به یاد تو جهان را می‌گشتیم

ما به یاد تو به دنیا می‌پیوستیم

و نمی‌دانستیم، گل‌های خاطره خشکیده است.

کینه در ما دریائی بود
خشم دریا، در ما، دریاها

ای زمان وحشت!
ای مغلوبی!
پنجه‌هایم آماده پیوستن با سنگ است
پنجه‌هایم آماده پیچیدن با توفان.

ای زمان وحشت!
ای مغلوب!

انفجاری
باید
شاید
انفجاری
باید
شاید

این سوسن است... و تنهائی زمین و خواب درخت / منصور اوجی
اوجی، منصور / این سوسن است... - تهران: بی‌نا، ۱۳۴۹، ۱۵۱ ص.
اوجی، منصور / تنهائی زمین و خواب درخت. - تهران: امیرکبیر، ۱۳۴۹،
۱۶۳ ص.

منصور اوجی از شاعران فعال و بنام دههٔ چهل بود که از مجموعهٔ
اول تا مجموعه‌های اخیر، تحول قابل توجهی در شعرش آشکار شده
بود.

مجموعه‌های اخیر اوجی، حاوی اشعاری پرشور بود که عموماً به
تخیلی چشمگیر و زبانی سنجیده نیز مجهز بود، ولی تکیه فراوان او بر

شکل و لذا توجه آشکار به همنوائی الفاظ، همسنخی کلمات و ایجاز تعمیدی، محسنات شعرش را ضایع می‌کرد بطوری که کمتر به کار خلوت و دل می‌آمد و به زمزمه تبدیل می‌شد.

با اینهمه، اوجی در گزینه این سوسن است که می‌خواند به استقلال زبانی می‌رسد. این نکته بویژه در شعری که بدین نام است، آشکارتر است؛ شعری صمیمانه برای صدای سوسن. — و گفتنی است که سوسن، خواننده‌ئی کوچه — بازاری و کاباره‌ئی بود که با صدای گرفته و اندوهبار و تحریر ویژه‌اش، شهرت فراگیری در میان خواص و عوام، در آن سال‌ها پیدا کرده بود.

دو شعر از مجموعه‌های فوق و یادداشتی از اسماعیل نوری‌علاء را بر مجموعه اول می‌خوانیم.

منصور منم، منم، منم منصور

چرخشت، ز چرخشش فرو افتاد.

ترسی که مرا گرفت جادو بود؛

ترسی که مرا در اوج جادو برد —

اوراد شگفت را شنیدم من

از لجه خون کسی گذر می‌کرد.

از لجه خون و

آتش و

چرخش،

خون بود که می‌گذشت و می‌چرخید؛

خونی که هنوز در تغنی بود.

اسطوره عشق،

بر عرشه عرش و خاک و شیدائی،

کف کرده دهان و

دست و

پا، افشان.

با جذبه روح مولوی در رقص -

بر بال سماع،

اسطوره عشق بود و

می رقصید.

دیدند، هراسخوردگان، دیدند

دستار ز گرد سر فروافکند.

در بین زمین و آسمان

ناگاه -

کف را ز دهان ربود و

«یا من» کرد:

- «منصور منم،

منم،

منم منصور...»

خورشید به چاه آسمان افتاد.

در سیل شراب،

در مرگ،

هراس را،

رها کردیم.

با سرعت نور

آنگاه تمام لجه را پیمود.

وقتی که گذشت
پهنای افق هنوز
از نعره او هنوز می لرزید.

(اوراد شگفت را شنیدم من
در لحظه انفجار در چرخشت)

در شارع شرق
در جاده نور و خون و ابریشم
مردان سپید موی میخواره
منصور هزار ساله را دیدند.

این سوسن است...

اندیشه های خنجر
غیر از هجوم و کشتن چیست؟
غیر از هجوم و کشتن -
حتی اگر به زنگ نشیند؟
اتراقگاه ما را جارو کنید
جارو کنید!

این قلب کیست
این که تکه تکه می شود از درد؟
این قلب کیست؟
اتراقگاه ما را جارو کنید!

در ارتفاع روز
اینجا چرا، چراغ می افروزد

اینجا چرا، چراغ؟...
شب‌های اضطراب
شب‌های خاک را چه کسی دیده است؟
اینک که در کسوف، خطابم توئی
باید لباسی از ستاره بپوشم.

اتراقگاه ما را جارو کنید!
آبی بر آن بپاشید
این سوسن است
جارو کنید!
جارو کنید!
این سوسن است
شب‌های اضطراب را
بر دره‌های برف
زیر هزار خنجر
این سوسن است
این سوسن است...

نقد و نظر

ذیلاً بخش‌هایی از یادداشتی از اسماعیل نوری‌علاء، بر مجموعه این سوسن است که می‌خواند را می‌خوانیم. نوری‌علاء می‌نویسد:
«[...] به اعتقاد من از سال ۱۳۴۰ به بعد ما در آستانه تحول ایستاده‌ایم. سیر حوادث خارجی و داخلی به ما نشان می‌دهد که زمینه فکری گذشته انسان این خاک دیگر قدرت رشد و نمو ندارد و حیات آن در آستانه خطری جدی قرار گرفته است. اما اگر برسید که پس از مرگ این زمینه

انسان امروز به کدام قلمرو از تفکر دست خواهد یافت و کدام مسائل تازه، زمینه‌ی اساسی اندیشه او را خواهد ساخت؟ خواهیم گفت نمی‌دانم. خواهیم گفت که ما در همان برزخ تغییر گرفتاریم و هنوز ابر مردی ظهور نکرده است تا چون نیما یوشیج زمینه‌های اساسی اندیشه جدید را کشف کند و آنها را به مدد ایمان و شناخت خویش شکل ببخشد و بنمایاند، اما شواهد تغییر بسیار است.

همین جا یک نکته را بگویم. تغییری که در زمینه فکری رخ می‌دهد لزوماً آنچنان که این روزها خیلی‌ها ادعا می‌کنند - به معنی به دور افتادن شعر از مسائل اجتماعی و سیاسی نیست. معنی این تغییر آن است که از این پس مسائل اجتماعی و سیاسی - که تاکنون عنصر غالب شعر بوده‌اند - فقط به عنوان یک عنصر در بین عناصر جدید شعری وجود خواهد داشت؛ به عبارت دیگر سیر شعر دهه اخیر ما به سوی غیرسیاسی شدن نبوده است، بلکه به دلائل بسیار - و از جمله نبودن امکان ابراز صراحت و در نتیجه عدم قابلیت تماس با مخاطبین بیشتر و نیز ثبات بالنسبه سیاسی و رشد سریع بورژوازی که به خاطر امکانات خویش از یکسو بیشتر قادر به درک زبان پیچیده شعر امروز است و از سوی دیگر مسائل روشنفکرانه را نیز به عنوان یکی از تفریحات خود می‌پذیرد و به آن روی خوش نشان می‌دهد و در نتیجه شاعر، مخاطب خود را و نیز راحت‌های مادی زندگی خود را بیشتر در این جبهه می‌یابد - این سیر و حرکت به سوی دور شدن شعر از وسیله قرار گرفتن برای رسیدن به مقاصد سیاسی است. [اما] امروز دیگر - جز در مواردی بسیار محدود - نظیر شعر سپانو نمی‌توانیم به شعرهای سیاسی خوبی بربخوریم که در جهت همان مقاصد ساخته شده باشند و اینگونه اشعار، به علت فقدان ایمان در مرحله اول و به عنوان شناخت در مرحله بعدی، از «فرصت‌طلبی» و «عوام‌فریبی» سازندگان‌شان حکایت می‌کنند.

گفتم که در جبهه پیشرفته و متعالی شعر امروز ایران شواهد بسیاری از

این تغییر حکایت می‌کند، وجود پاره‌ای از اشعار فروغ فرخزاد، اقبال به اشعار سهراب سپهری و گرایش به سوی یدالله رؤیائی، همه و همه نشانه‌ای از این تغییر است. اکنون اینان بر مسندی تکیه می‌زنند که پیش از اینها نیما یوشیج و شاملو بر آن نشسته بودند، تازه اینان طلایه‌داران تغییرند. تغییر راه نفوذ خود را در شاعران جوان‌تر، شاعرانی که از همان سال ۴۰ به جامعه معرفی شده‌اند، جستجو می‌کند. از میان آنها می‌توان به محمد حقوقی، احمد رضا احمدی، اسماعیل خوئی، منصور برمکی و منصور اوجی اشاره کرد.

شعر اینان معرف حضور و رشد زمینه جدیدی برای تفکر است، زمینه‌ای که با مسائل سیاسی بدروود نگفته است. اما این مسائل را همسنگ و هم‌ارزش و هم‌ردیف بسیاری از مسائل دیگر قرار می‌دهد. [...] انتشار این سوسن است که می‌خواند می‌تواند از این بابت فرصتی محسوب شود، و اکنون اگر من هنوز در ادای دین به دو کتاب بسیار در خور توجه محمد حقوقی که سال گذشته منتشر شده است قصور می‌ورزم، و یا بطور کامل به تحقیق خود درباره اشعار احمد رضا احمدی ادامه نمی‌دهم و یا درباره منصور برمکی سخن نمی‌گویم، و نیز رسیدگی به حساب و کتاب کار شاعری اسماعیل خوئی را - که صد البته در اینجا بیشتر اندیشه او مطرح است تا شاعریش، چرا که او را با همه جلالت مآبی و تبختر خراسانی شاعر خوبی نمی‌دانم - به آینده موکول می‌کنم، می‌خواهم از این فرصت استفاده کنم و در این سوسن است که می‌خواند غوطه‌ای بزنم، شاید از این رهگذر به شواهد ادله‌ای در خور اعتناء برخوردارم.

اشعار منقول از کتاب چاپ نشده صدای همیشه، آثار یک شاعر عارف است. اوجی به منزلی از منازل سلوک دست یافته است و همین زمینه فکری تازه، او را چنان به سنت عارفانه شاعری ما مرتبط می‌سازد که در او رویش دانه‌های مرده شعر گذشته را باز می‌یابیم. شور و شیفگی به او امان عشق ورزیدن می‌دهد، و اوجی با زبانی شیرین - و در عین حال

آشناتر از همیشه - از این پس است که زمینه فکری خود را و ایمان خود را به دست می آورد و به سوی مجهز شدن به شناختی می رود که جوهر به دست آمده از آن زمینه و ایمان را شکل ببخشد.

شاعری واقعی اوجی از صدای همیشه آغاز می شود و این کتاب، کتاب تولد دیگر اوست. [...]

برای معرفی زمینه فکری اوجی، فکر می کنم همینقدر کافی باشد. می شد درباره تمثیل های شعر او بیش از این سخن گفت، می شد در جستجوی این برآمد که کلماتی نظیر زخم، چاه، برف، دایره، شراب، گیاه، آب، بهار، غریب و خورشید در شعر او به چه معانی گوناگونی به کار می روند. می شد بر او عیب گرفت. می شد نداشتن کلمات کافی، ابزار لازم، کمبود مضمون، پرداختن به تمثیل های قدیمی و برداشت های قدیمی را به رخ کشید. می شد به بعضی موارد استفاده از کلمات، به بعضی تصاویر مغشوش، به بعضی ساختمان های بی تناسب، به بعضی بی دقتی ها و نظایر آن اعتراض کرد. می شد به او گفت که باید نگران زبان بازاری و رایج شعر امروز باشد. می شد نشان داد که چگونه از زبان اخوان آغاز کرده است و از فروغ فرخزاد و سهراب سپهری گذشته است، زبان رؤیائی را تجربه کرده است، با زبان سپانلو آشنائی یافته است و به قلمرو آزاد پا گذاشته است.

اما بر این همه نیازی نبود، چرا که برای آشنا شدن با شعر اوجی همین مقدار کافی به نظر می رسد. بقیه بسیاری از این زحمات می ماند برای خواننده. به اوجی تبریک می گویم، [...] به شرط آنکه ایمانش را در روزنامه بازی و احیاناً شهرت طلبی بر باد ندهد. انشاء الله. ۲۳

رایا و راز گل سرخ / محمدرضا فشاهی

فشاهی، محمدرضا / رایا و راز گل سرخ. - تهران: بی نا، اسفند ۱۳۴۹، ۱۰۰ ص.

از شاخه های بارآور موج نو، یکی، رایا و راز گل سرخ بوده است؛ اگر